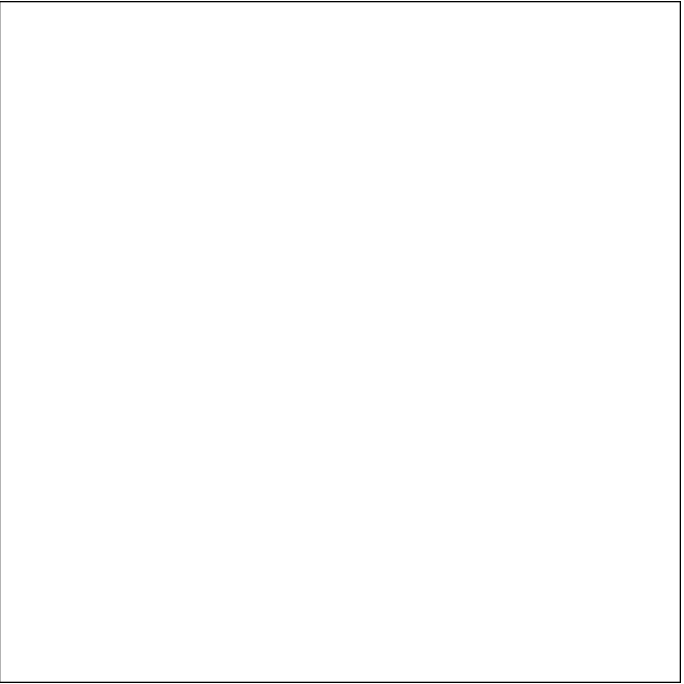


نوزیله و سه تار سو



Tessa Welch

Wiehan de Jager

Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-

e Danesh Library)

3

دري سرد



Global Storybooks

globalstorybooks.net

نوزیله و سه تار سو

Tessa Welch

Wiehan de Jager

Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-

e Danesh Library)



This work is licensed under a Creative Commons

[Attribution 3.0 International License.](https://creativecommons.org/licenses/by/3.0)

<https://creativecommons.org/licenses/by/3.0>

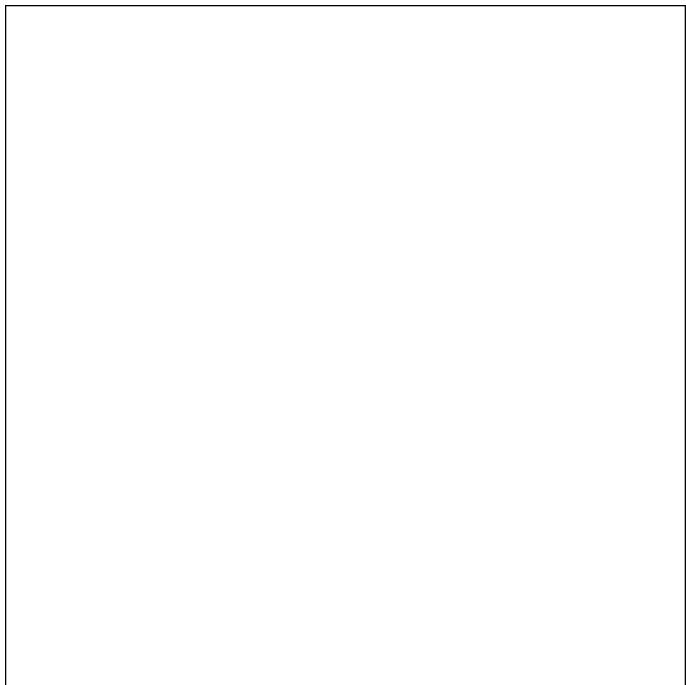




در زمان های خیلی قدیم، سه دختر برای جمع
آوری چوب به بیرون از خانه رفتند.

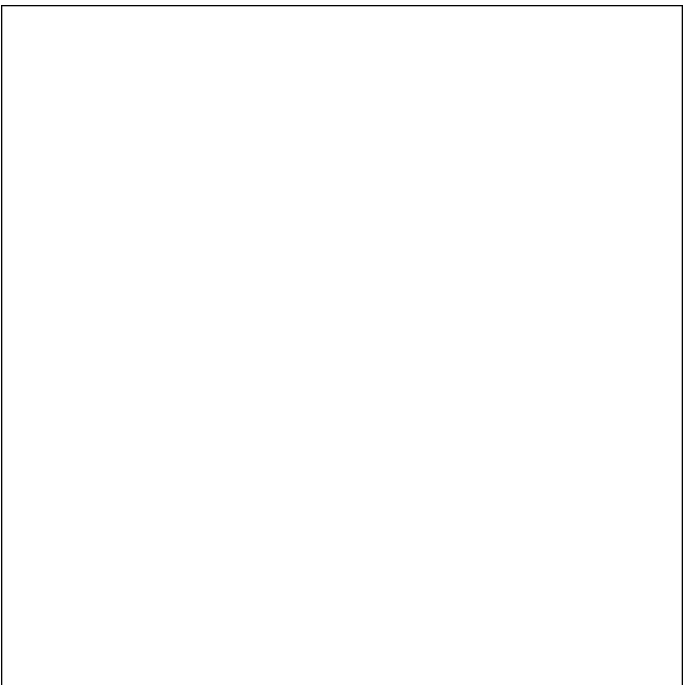
ناپدید شد.

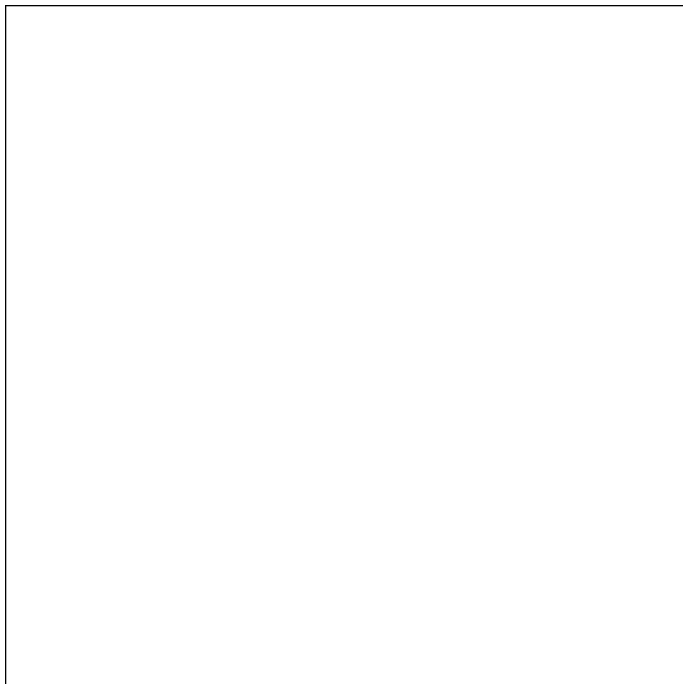
بعد از وقوع این حادثه به جهت
برادران نوزاده با جوشهای بزرگی
راهی و همهی راهی را دوست و دوست
آنگاه سگ فهمید که نوزاده او را فریب داده است.



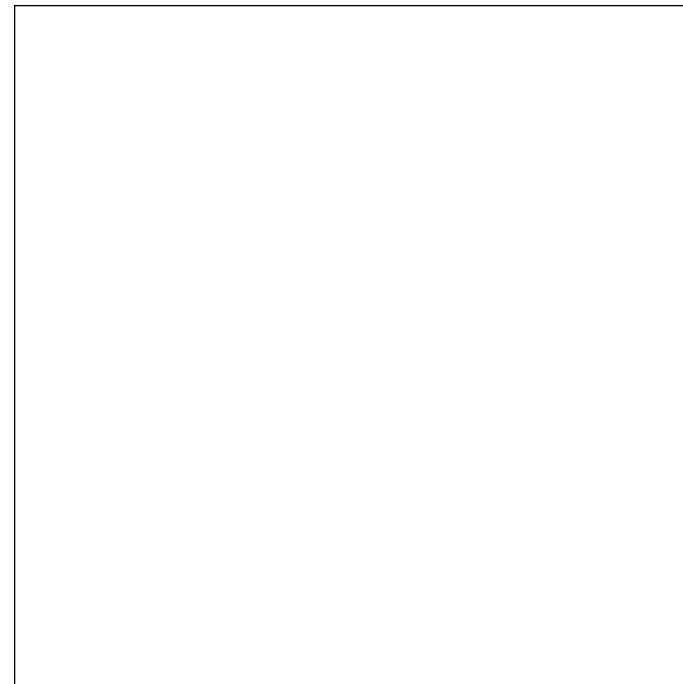
کردند و در آب شنا کردند.

رفتند تا شنا کنند. آن‌ها بازی کردند و آب بازی
روز گرمی بود بنا براین آن‌ها به سمت رودخانه



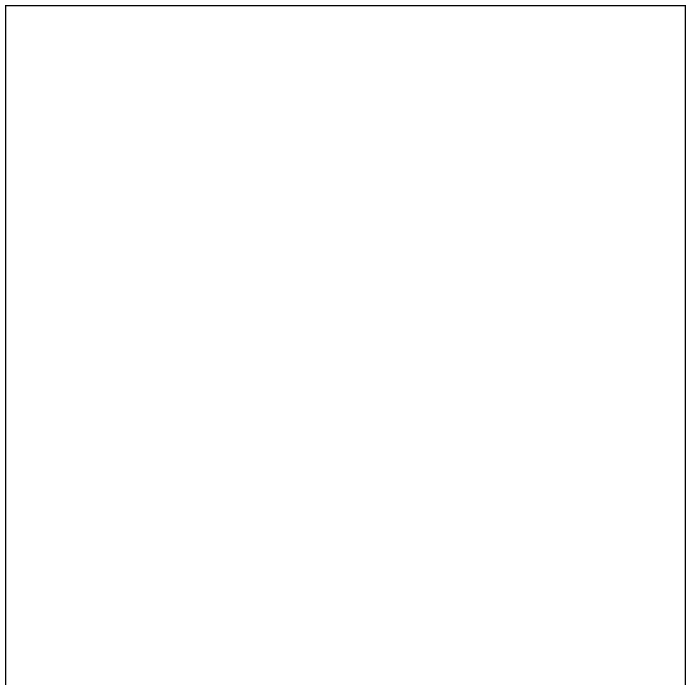


ناگهان، آن‌ها فهمیدند که دیر شده است. آن‌ها با عجله به روستا برگشتند.

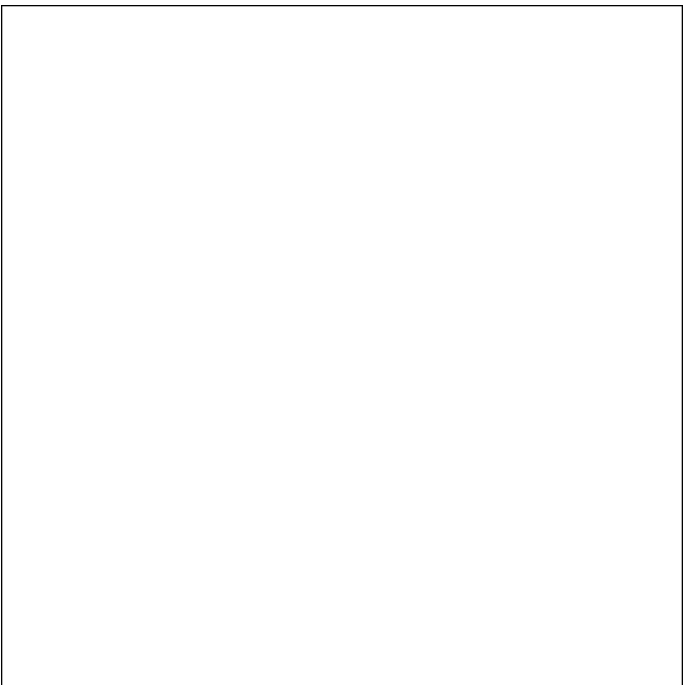


وقتی که سگ برگشت، دنبال نوزیبله گشت. داد زد، “نوزیبله تو کجایی؟” اولین تار مو گفت، “من اینجا هستم، زیر تخت.” تار موی دوم گفت، “من اینجا هستم، پشت در” تار موی سوم گفت، “من اینجا هستم، روی حصار.”

به محض اینکه سگ رفت، نوزبیده رفت، نوزبیده سه نخ از
 یکی سرش را کند. او یک نخ را زیر تخت، یکی
 را پشت در، و یکی را روی دیوار حویلی گذاشت.
 هرچه تیرمیر به سمت خانه دوتید.

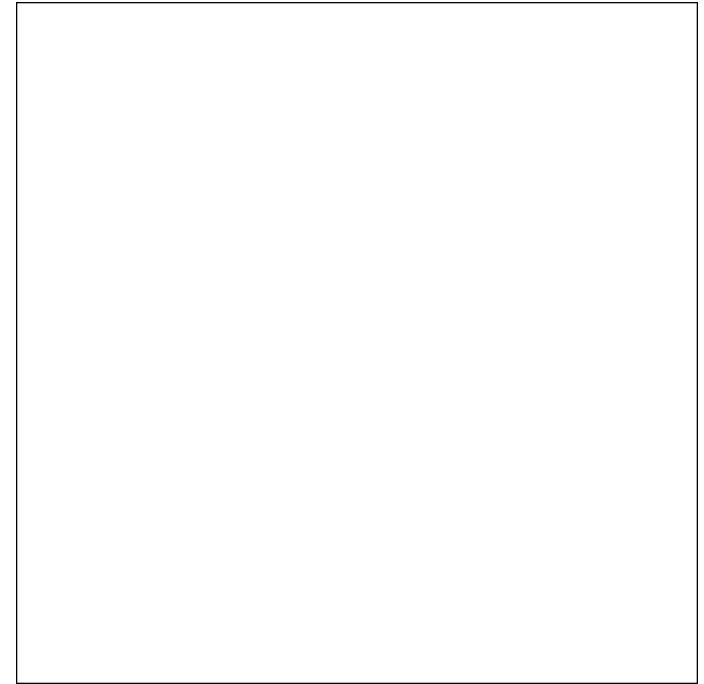


وقتی که نزدیک خانه بودند، نوزبیده دستش را
 گذاشت روی گردنش. او گردنبندش را فراموش
 کرده بود. او از دوستانش خواست که گرد
 نیش بکنند: «ولی دوستانتان بکنند: حتماً
 بکنند.»

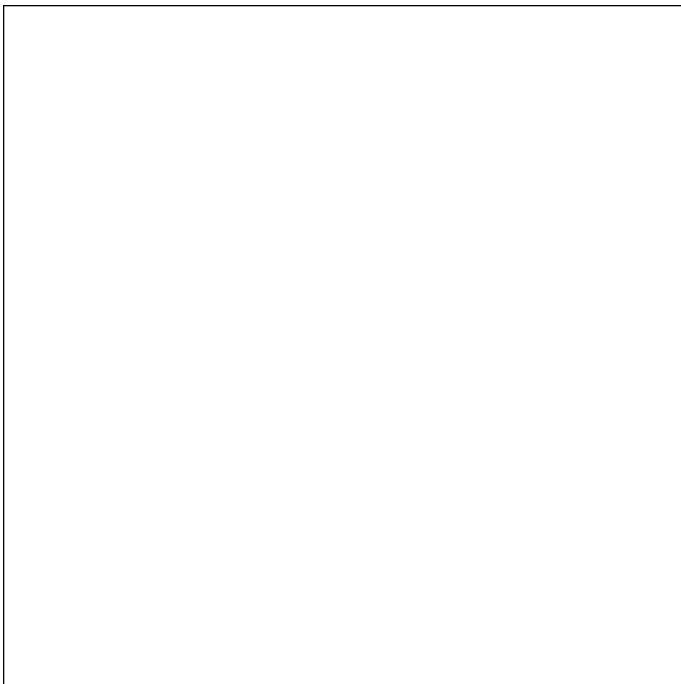




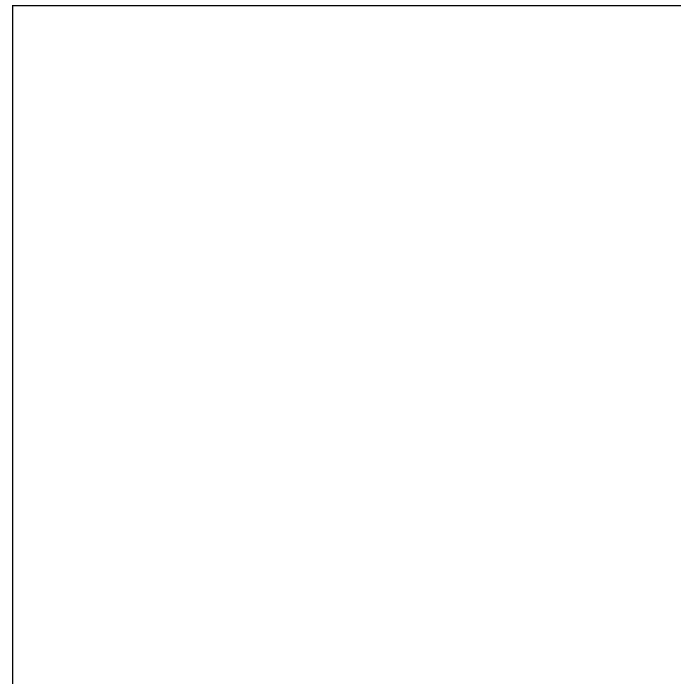
بنا براین نوزبيله تنهائی به رودخانه برگشت.
گردنبندش را پیدا کرد و با عجله به خانه برگشت.
ولی او در تاریکی گم شد.



هر روز او مجبور بود که برای سگ آشپزی، جارو و
شست و شو کند. سپس یک روز سگ گفت،
“نوزبيله، امروز من باید به دیدن چند تا
از دوستانم بروم. خانه را جارو کن، غذا را درست
کن و چیزه‌هایم را بشورتا قبل از اینکه به خانه
برگردم.”



در کمال تعجب، یک سگ در را باز کرد و گفت،
“چه می‌خواهی؟” نوزیبله گفت، “من گم شده‌ام
و برای خوابیدن دنبال جایی می‌گردم.” سگ گفت،
“بیا داخل، و گرنه دندان‌ت می‌گیرم!” پس نوزیبله
به داخل کلبه رفت.



بعد سگ گفت، “برایم غذا بپز!” نوزیبله جواب
داد، “ولی من تا حالا برای سگ آشپزی نکرده‌ام.”
سگ گفت، “آشپزی کن و گرنه من تو را دندان
می‌گیرم.” بنابراین نوزیبله مقداری غذا برای سگ
درست کرد.